سخنرانی مسجد سید - اصفهان جلسه 27

أَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیْطَانِ الرَّجِیم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ

الْحَمْدُ لِلهِ رَبِ الْعالَمِينَ؛ بارِئِ الخَلائِقِ أجْمَعينَ؛ وَ صَلَّي اللهُ عَلي سَيِّدِ الأنْبِياءِ وَ المُرْسَلينَ، حَبيبِ إلهِ العالَمينَ وَ خاتَمِ النَّبيّينَ، أبِي القاسِمِ مُحَمَّد، وَ عَلي أهْلِ بَيْتِهِ الأطْيَبينَ الأنْجَبينَ، الهُداةِ المَهديّينَ، سِيَّما مَوْلانا وَ سَيِّدِنا الإمامِ الْمُبينِ وَ الكَهْفِ الحَصينِ وَ غِياثِ المُضْطَرِّ المُسْتَكينِ وَ خاتَمِ الأئِمَّةِ المَعْصوُمينَ. صاحِبِ الهَيْبَةِ العَسْكَرِيَّةِ وَ الغَيْبَةِ الإلهِيَّةِ، مَوْلانَا وَ سَيِّدِنا و أمامِنا وَ هادِينا بِالْحقِّ القائِمِ بِأَمْرِكَ وَ لَعْنَةُ اللهِ عَلى أعْدائِهِمْ أَبَدَ الآبِدينَ وَ دَهْرَالدّاهِرينَ.

(وَجَعَلْناهُمْ أَئِمَّةً يَهْدُونَ بِأَمْرِنا وَأَوْحَيْنا إِلَيْهِمْ فِعْلَ الْخَيْراتِ وَ إِقامَ الصَّلاةِ وَإِيتاءَ الزَّكاةِ وَكانُوا لَنا عابِدينَ) [1]

اول یک شعر بخوانم تا دل‌هایتان به ساحت مبارکش متوجّه شود؛ بعد هم به اندازه وقت کمی که امشب داریم، چند مطلبی را مقدّمتاً به عرضتان برسانم و شما را به امام زمان7 بسپارم.

بر باد داده زلفِ مجعّد را

در بند کرده عقلِ مجرّد را

یک تار مویش را بجنباند، دنیا را زیر و زِبَر می‌کند. نمی‌دانید چه گوهری در خزانه غیب خدا پنهان شده است. اگر آشکار شود زمین و آسمان را متلألأ می‌کند. (وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا) [2] (يوْمَ تُبَدَّلُ الأَرْضُ غَيرَ الأَرْضِ) [3] می‌شود. والله اگر از نان خوردن و آب خوردن و زندگی‌تان دست بردارید و یکپارچه عمرتان را بر دعای بر فرج و ظهور امام زمان7 صرف کنید، مغبون نیستید. یک ساعت زمان ظهورش را درک کنید، بهتر از این است که هزاران سال بدون آن حضرت زندگی کرده باشید. به حقّ صاحب این منبر و این محراب، این مطلبی که می‌گویم، با براهین عقل مطابق است و با وجدان بزرگان موافق است.

بر باد داده زلفِ مجعّد را گرپي بَري به لعل روان‌بخشَش

در بند کرده عقلِ مجرّد را باور کني حيات مؤبّد را

آب حیات می‌خواهی، لعلِ لب اوست.

در پیرهن، لطافت اندامش زاهد اگر به خواب بیند رویش

باشد گواه، روح مجسّد را بتخانه کرد خواهد، مَعبَد را

خدا کند به بیداری ببینید! اگر ببینید، جان می‌دهید!

دور جهان به سلطنتش قائم

تا کي کند قیامِ مجدّد را

حال که، دل‌هایتان متوجّه شده، و حواس‌هایتان جمع است، برای ورود در مطلب، به مقتضی و اندازه وقت، سه تا صلوات تقدیم امام زمان7 کنید.

هر عنایت و مرحمتی را، ارادت و اخلاصی لازم است. هر نعمتی را شکری و هر لطف و مرحمتی را سپاسی در خور آن لازم است. خدای متعال در الوهیتش غیرمتناهی است. خدای متعال در عنایات و الطافش، حَدّ و عَدّ ندارد. خدای متعال در تجلیات جلال و جمالش بی‌نهایت است. برای هر جلوه‌ای از جلوات جلال خدا و جمال خدا، یک صفات خاصّی لازم است. یک مثال برایتان بزنم. حضرت امیرالمؤمنین7 می‌فرمایند: «أَنَّ لِكلِّ ظَاهِرٍ بَاطِناً عَلَی مِثَالِهِ» [4] . حضرت رضا7 فرمودند: «قَدْ عَلِمَ اولوا الألباب أن ما هنا لک لا یعرف إلّا بما هاهُنا» [5] .

دیشب یا پریشب شعر میرفندرسکی را خواندم که:

چرخ با این اختران، نغز و خوش و زیباستی

صورتی در زیر دارد آن چه در بالاستی

قرآن، به ضربِ امثال، حقایق را نماینده و فهمانده است. ما هم به پیروی قرآن باید ضربِ مَثَل کنیم. یک مثلی بزنیم تا ذهنتان به مطلب نزدیک شود.

به حکم عقل و وجدان، هر نعمتی را شُکری و هر عنایتی را سپاسی لازم است. نعمت‌ها مختلف است؛ عنایت‌ها مختلف است. یک لطف و عنایتی است که معلّم در حقّ ما دارد مثل معلّمی که پیش او «الف، ب» خوانده‌ایم، معلّمی که پیش او قرآن خوانده‌ایم، یا معلّمی که پیش او کتب علمی را خوانده‌ایم، علوم جدید یا قدیمه. به شرطی که معلّم برای پول کار نکرده باشد. این را دیشب گفتم. آن معلّمینی ذی‌حقوق هستند که حقوق مادی در مقابل تعلیمشان نداشته باشند. مثل آخوندهایتان، مثل منبری‌هایتان، مثل علمایتان و مسأله گوهایتان. اگر یک کسی، لله -لا لوجه الله، بلکه لله- شما را

تعلیم و تربیت کرد، درس بهتان داد، ملایتان کرد، او حقّی به گردن شما دارد. نعمت بزرگی را به شما عطا کرده است: نعمت علم. شما را از ضلالت جهالت و از ظلمت و تیرگی نادانی بیرون آورده و در روشنایی علم و دانایی وارد کرده است. کور بوده‌اید، شما را بینا کرده است. کر بوده‌اید، شما را شنوا کرده است. لال بوده‌اید و گنگ بوده‌اید، شما را گویا کرده است. این لال بودن و کور بودن و کر بودن، مهمّ است. این خیلی مهمّ است.

اگر کرهایی که حرف حقّ را گوش نمی‌دهند را شنوا کردی، پهلوان هستی! اگر کورهایی که راه حقّ را گم کرده‌اند و نمی‌بینند، بینا کردی و آن‌ها را به راه حقّ کشاندی، پهلوان هستی! اگر لال‌هایی که نمی‌توانند حرف خدا و خداپرستی را بزنند، به این وادی آوردی و گویا کردی، پهلوان هستی! این مُرده‌ها را اگر زنده کردی، اهمیت داری و حقّ عظیمی داری. حقّ عظیم آن کسی که یک نادان را دانا کند نسبت به آن کسی که یک کور ظاهری را خوانا کند، بسیار بیش‌تر است.

این مطلب یعنی آموزش خواندن به نابینایان، در اصفهان شما هست و این هم از افتخارات اصفهان است. اصفهانی‌ها چندین افتخار دارند. یکی از آن‌ها هم همین است. این مؤسّسه کر و لال‌هایتان، خیلی ارزش و قیمت دارد. قدر هم بدانید. خدا به حقّ پیغمبر9، آن‌هایی را که در این وادی وارد شده‌اند و آن‌هایی را که کمک می‌کنند، طول عمر، عزّ شامل و سعادت کامل مرحمت نماید. این خیلی خوب است. نمی‌خواهم این را منکر شوم، العیاذ بالله! ولی اگر یک کور نادان را دانا کردی، اگر یک کر ناشنوایی را که هر چه می‌خواهی حرف را به او حالی کنی، گوش نمی‌دهد، این را آوردی سر جایش نشاندی و گوش کر او را شنوا به مطالب حقّ کردی، می‌دانی مقام تو به نسبت این‌ها که به نابینا، خواندن یاد می‌دهند چه مقامی است؟ همان نسبتی که بین روح و بدن است. او بدن کور را خوانا کرده است، تو روح کور را خوانا و بینا کرده‌ای. او، بدن کر را به رمز و اشاره شنوا کرده است، تو روح کر را به حقایق علمی شنوا کرده‌ای. آن قدری که بین روح و بدن فاصله است، همان مقدار بین حقّ تو و حقّ او فاصله است.

معلّم بر گردن متعلّم، حقّ عظیمی دارد. معلّمی که مُرده‌ای را زنده کرده، کوری را بینا کرده، کری را شنوا کرده، لالی را گویا کرده، گمشده را از راهی را به راه آورده است، وِیران و حیران در وادی ضلالت و جهالت را به سر منزل مقصود و کعبه مقصود رسانده. بر گردن او حقّ عظیمی دارد و روایات ما هم که همه حقوق را در نظر گرفته و دستور داده است، می‌فرماید: «مَنْ عَلَّمَنی حَرْفاً، فَقَد صَیرَنی عَبْداً» [6] . هر که ما را به یک جمله آشنا و بینا و دانا کند، چنان است که ما را

بنده خود کرده است. خود این تعلیم، یک حقی است. این ناز، نیازی دارد. این حق، یک سپاسگزاری دارد. سپاسگزاری آن هم به پول درست نمی‌شود. به تعظیم تنها، پیش پایش حرکت کردن، دستش را بوسیدن و دنبال سرش رفتن، حقّ ادا نمی‌شود. همان است که در روایات گفته‌اند: «فَقَد صَیرَنی عَبْداً» عبد نسبت به مولا و بنده نسبت به مالکش، چه عملی را باید انجام دهد؟ باید در مقابل اراده او، خودش را «نیست» کند. متعلّم و شاگرد هم در مقابل معلّم، باید این چنین شود. بالاتر از خضوع و خشوع جسمانی، باید روحش را در اختیار روح معلّم بنهد و اراده‌اش را محکوم و مغلوب اراده معلّم کند. زیرا که معلّم حقّ حیات روحانی به گردن او دارد. عقل و وجدان ما به یک نوع سپاسگزاری‌هایی نسبت به معلّم، ما را الزام می‌کند.

پدر و مادر به گردن ما حقّ دارند. مادر، نُه ماه ما را در رَحِم کشانده و بُرده است. یک حمّالی بوده مفت و مجّانی. ما را در بهترین نقطه بدنش جای داده، تمام بدنش را حصار و محافظت ما کرده، صرف نگهداری ما کرده، بعد هم ما را به دنیا آورده، در دامانش بزرگ کرده، از شیره جانش داده، شب‌ها نخفته و ما را خوابانده، روزها خود را به رنج و شکنج انداخته تا ما راحت و آسایش داشته باشیم. قدم به قدم، وجب به وجب، در سن رضاع، در سن صباوت، در سن شبابی تا پیری، مادر در حقّ ما جان کنده، زحمت کشیده، و پدر هم همان طور. این‌ها حقّی بر گردن ما دارند. در مقابل حقوق این‌ها، بایستی ما نیازها داشته باشیم، سپاس‌ها داشته باشیم، عملیات خاصی داشته باشیم. (فَلا تَقُلْ لَهُما أُفٍّ). «اُف» به این‌ها نباید بگوییم. وای بر آن جوانی، وای بر آن پسری که به پدر و مادرش، «اُف» بگوید ولو به حق. ولو این که بابا به ناحق توی سرش زده باشد، او حقّ اُف گفتن ندارد. ولو مادر بی‌جهت، سیلی به صورت این بچّه زده باشد، این بچّه حقّ اُف گفتن ندارد. (فَلا تَقُلْ لَهُما أُفٍّ وَ لا تَنْهَرْهُما وَ قُلْ لَهُما قَوْلاً کریماً) [7] . دستور قرآن است. قرآن، حقّ والدین را این چنین رعایت کرده و این چنین دستور داده است: در مقابل پدر و مادر باید عبد ذلیل بود که اگر بخواهم حقوق والدین را بگویم، دو سه ماه طول می‌کشد که حقوق را بیان کنم.

اوستایی که شما را کاسب کرده و صنعت به تو آموخته است، او حقّی دارد، بایستی تو احقاق حقّ او کنی. همسایه‌ای که همجوار توست، بر گردن تو حقّ دارد، باید حقّ او را ادا کنی. ادای حقّ همسایه، سنخ خاصّی است. ادای حقّ استاد و معلّم، سنخ خاصّی است. ادای حقّ پدر و مادر، سنخ خاصّی است. دیگر نمی‌خواهم بیشتر مثال بزنم به جهت این که سوء تفاهم می‌شود. این هم یک بدبختی و خاک بر سری است که نمی‌شود حقایق را گفت برای کثافت فکر بعضی‌ها! حقایق را که بگویی، سوء استفاده می‌کنند. لذا مثال تا همین اندازه، بس است.

دوست تو، رفیق تو، رفیق جون جونی تو که برایت جان می‌دهد، در فراق تو اشک می‌ریزد، در وصال تو، خوشحال و شادمان است، این حقّ رفاقت بر تو دارد، حقّ اُنس بر تو دارد، حقّ دوستی بر تو دارد. حقّ دوستی او باید ادا شود، حقّ اُنس و رفاقت او باید ادا شود. ادای حقّ او، طرز خاصی است. رفیق جون جونی که به تو دل می‌دهد و قلوه می‌گیرد، رفیق جون جونی که از نگاه به تو، حظّ می‌کند و از آهِ تو، اشک می‌ریزد، او حقّی به گردن تو دارد: «حقّ رفاقت». ادای حقّ رفاقت او، غیر از سنخ ادای حقّ معلّم است. ادای حقّ رفاقت و اُنس او، غیر از حقّ پدر و مادر است. هر کدام، یک سنخ خاصّی است.

خدا، با ما رفیق است و حقّ رفاقت بر ما دارد. در دعای مشلول می‌خوانیم. شب‌های جمعه دعای مشلول را بخوانید. غفلت نکنید. بی‌خود حرف نمی‌زنم. روی بخار معده و روی کتاب نگاه کردن حرف نمی‌زنم. تا اساس حرفم به کوه البرز و به کوه هیمالیا متّصل نباشد، نمی‌گویم. شب‌های جمعه دعای مشلول را بخوانید و در اسماء آن غور کنید. خاصیت عجیبی دارد! اگر غور و غوص در اسماء دعای مشلول بکنید، شما را منقلب می‌کند و به گریه‌تان می‌آورد. و گریه، اولین چشمه اتّصال به مقام لاهوت است. گریه، نشانه باز شدن در و اذن دخول در صُقع الوهیت است. در همین دعای مشلول می‌خوانیم:

«يَا شَفِيقُ! يَا رَفِيقُ! فُكَّنِي مِنْ حِلَقِ الْمَضِيقِ، وَ اصْرِفْ عَنِّي كُلَّ هَمٍّ وَ غَمٍّ وَ ضِيقٍ، وَ اكْفِنِي شَرَّ مَا لَا أُطِيقُ، وَ أَعِنِّي عَلَى مَا أُطِيقُ.» [8]

آی رفیق! آی مهربان! آی عزیزِ مهربانِ دلبر! دلبر، خداست. نگار، خداست. یار، خداست. دوست مهربان جون جونی، خداست. بقیه را ول کن. این‌ها پَرِ کاه هم نیستند! خدا، حقّ رفاقت بر گردن ما دارد. خدا، جلوه رفاقتی دارد. به خودش قسم است، در دوران عمرم، دو دقیقه -شاید دو دقیقه هم نشده- من تجلّی رفاقت خدا را وجدان کردم. به خود خدا سوگند، دلم می‌خواهد تمام بلیات عالم، بر من متوجّه بشود تا باز دو دقیقه آن حال تجلّی رفاقت خدا را وجدان کنم. نمی‌دانید چه لذّتی دارد! اگر یک دقیقه با خدا، حال رفاقت واقعی پیدا کنی و رفاقت خدا را ببینی، که چطور رفیق است و رفق و مدارا می‌کند! آن طوری که بهترین عاشق انسان با انسان رفتار نمی‌کند، خدای متعال بالاتر از آن رفتار می‌کند. چنان دل آدم را گرم می‌کند، چنان آدم را به نشاط و انبساط روحی می‌آورد، چنان آدم از رفاقت با خدا لذّت می‌برد که اگر لذائذ تمام دنیا را روی هم بریزی و در یک کفّه ترازو بگذاری، آن یک آن لحظه رفاقت خدا، لذّتش از همه این‌ها بیش‌تر است. این، «حلوای تن

تنانی است، تا نخوری، ندانی» است. تا نیایی و نچشی، نمی‌فهمی چیست. به لفظ و سخن من، درک نمی‌کنی.

خدا، انیس است. با آدم انس می‌گیرد، چه جور! «یا أنیسَ المُسْتَوْحِشینَ فِی الظُّلَم» [9] . در تاریکی، یک وقتی در فشار باشی، انس خدا را ببینی.

خدا، همسایه است. بهترین همسایه‌هاست. در همین دعای مشلول می‌خوانیم: «یا جَارَ مَنْ لَا جَارَ لَهُ» [10] . یعنی: ای همسایه کسی که همسایه ندارد. آدمی که همسایه ندارد، غریب است. آدمی که همسایه ندارد، هم‌آهنگ و هم‌آواز و پشت گرمی ندارد. آن کسی که همسایه دارد، دلش به همسایه‌اش گرم است. می‌گوید: همسایه این طرفم هست، همسایه آن طرفم هست، دیگر دزد نمی‌تواند بیاید. می‌گوید: این طرف و آن طرفم، همسایه هست؛ اگر نیمه شب، گرفتاری پیدا کردم، در می‌زنم، می‌آیند به من کمک می‌کنند. اما آن کسی که همسایه ندارد، از تمام این شؤون و شعب محروم است. خدا، همسایه آن کسی است که همسایه ندارد. «یا ذُخْرَ مَنْ لَا ذُخْرَ لَهُ ... یا کنْزَ مَنْ لَا کنْزَ لَهُ» [11] .

خدا، معلّم است. او همه چیز را به ما یاد می‌دهد. همان اول، پستان مادر به دهان گرفتن را او به ما یاد داده است. اگر هدایت او نمی‌بود: (أَعْطی کلَّ شَیءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدی) [12] ، اگر راهنمایی خدا نبود، ما دهانمان را به پستان مادر نمی‌نهادیم. خداست که لب ما را به پستان مادر هدایت کرده است. خداست که ما را به روش زندگی هدایت کرده است. نه تنها ما را، بلکه همه حیوانات را؛ نه فقط حیوانات را، همه گیاهان و رویندگان را؛ و نه فقط آن‌ها را، همه معادن را در سوق به کمالات طبیعی که دارند، خدا هدایتشان کرده است به هدایت طبیعی، دلالت فطری و تعلیم وجدانی. خدا، معلّم است؛ از هر معلّمی هم به ما نزدیک‌تر است. تعلیمات الهی هم خطا و اشتباه ندارد. تعلیمات الهی، ما را به راه می‌اندازد. خدا رفیق است. خدا به منزله پدر است. بلکه از پدر و مادر مهربان‌تر است.

یک روز پیغمبر9 نشسته بود. اصحاب هم دورش بودند. شخصی آمد یک جوجه کبوتری را آورد و تقدیم پیغمبر9 کرد. آخر هر کسی به قدر عقل خودش! «انّ الهدایا علی مقدار مُهدیها». این پسر، کفترباز بوده یا به کبوتر خیلی علاقه داشته یا هر چه بوده، در روایت ندارد. یک کبوتری، را خدمت پیغمبر9 آورده، خیال کرده یک چیز خاصی است که به پیغمبر9 داده است! پیغمبر9 هم در جمعیت نشسته بود، کبوتر هم آن‌جا بود. مادر این کبوتر، در هوا پرواز می‌کرد. از بالا بچّه‌اش را

دید. چشم آن‌ها اگر چه کوچک است، ولی دائره اشعه چشمشان خیلی وسیع است. از ارتفاع پانصد پا، آن ذرّه استخوان را روی زمین می‌بیند و پایین می‌آید. در آن بالا گردش می‌کرد، چشمش به بچه‌اش افتاد. نزدیک شد. جاذبه، او را کشید. مغناطیس مادر و فرزندی، او را کشید. جاذبه مادری در این جا خیلی قوی است. قوی‌تر از جاذبه آفتاب نسبت به زمین است. کشاند و نزدیکش آورد. نزدیک آمد، آمد، آمد، هی پر زد، هی پایین آمد، پایین آمد. دور او می‌گردد اما به جاذبه و به عشق بچّه‌اش. وحشی‌ها را دید، ترسید! ما وحشی هستیم، آن‌ها وحشی نیستند.

یک کلمه بگویم. در عمرتان دیده‌اید کبوترها جمع بشوند، یک نفر آدم را بگیرند و او را بخورند؟ نه! اما در هر روز، هر آدمی، اگر گیرش بیاید، ده تا کبوتر را اِذْبَحوا می‌کند و می‌خورد. حالا شما را به پیغمبر9، او نسبت به ما وحشی است یا ما نسبت به او وحشی هستیم؟ تا حالا دیده‌اید گرگ‌ها در یک قلعه‌ای جمع بشوند و اهل یک قلعه را بچاپند؟ خیر! بکشند؟ خیر! خیلی که گرسنه باشند و سرما و سختی باشد، یکی را می‌گیرند. اگر بشود اوّل گوسفندی را و اگر نه، برخورد کنند به یک بچّه‌ای، او را بگیرند و در بروند. اما ما چقدر گرگ‌ها را کشتیم؟ ما نسبت به آن‌ها وحشی هستیم یا آن‌ها نسبت به ما؟ این حساب‌ها را داشته باشید!

آن کبوتر، دید این جا یک مشت وحشی نشسته‌اند. نمی‌شود نزدیک رفت! یک قدری چرخ زد، چرخ زد.

همچو مجنون در تنازع با شتر

گه شتر چربید و گه مجنونِ حُر

گاهی می‌ترسید از این‌ها که نزدیک بشود، ولی جاذبه بچّه‌اش او را می‌کشید. بالاخره آمد. «زدیم بر صف رندان، هر آن چه باداباد!» آمد نشست. یک پر به بچّه‌اش زد و بلند شد. بچّه کبوتر تکان خورد. پر مادر به او خورد. دید این وحشی‌ها کاری به او ندارند. این جا آدم هستند! این‌ها وحشی نیستند. محور آن‌ها پیغمبر9 بوده، این‌ها هم دور پیغمبر9 هستند. این‌ها هم آدم هستند، این‌ها، آن وحشی‌ها نیستند.

یک قدری مأنوس شد. باز رفت و پرید. دوباره آمد یک قدری بیشتر خودش را به بچّه‌اش زد. دو سه نوبت رفت و آمد. دید این‌ها کاری به کارش ندارند. این بچّه هم مادرش را که می‌دید، یک تکانی می‌خورد. رفت با منقارش دانه برداشت و آورد و به دهان بچّه‌اش گذاشت. منقارش را به منقار او وصل کرد. این تکان داد، آن تکان داد. این از چینه‌دانش بیرون آورد، او خورد و در

چینه‌دانش جا داد. خود این منظره، به شدّت توجّه حضّار را جلب کرد. باز رفت، پرید، آمد، آب به دهان بچّه‌اش ریخت. سه چهار پنج نوبت رفت و آمد. این بچّه هم ریز ریز ریز پر می‌زد. مادر هم پر می‌زد. خود این منظره، دل اصحاب را خیلی تکان داد. گفتند: یا رسول الله! چه مِهری دارد مادر به فرزند! برای نگهداری بچّه‌اش، خودش را در معرض فنا می‌اندازد. این حدیث را برای این کلمه گفتم: وقتی که این جمله را عرض کردند، پیغمبر9 فرمودند: «دیدید محبّت مادر را به بچّه‌اش؟» گفتند: بله. فرمود: «خدای متعال به بندگانش، مهربان‌تر است به هزاران درجه از مِهری که این مادر به بچّه‌اش دارد.»

مِهر خدا به بندگانش، به میلیاردها درجه بیشتر است از مِهر طبیعی پدر مادری که نوع حیوانات و انسان به اولادشان دارند. در مقابل این مِهر، سپاسی لازم است. در مقابل این ناز، نیازی لازم است. در مقابل این جمال و عنایت و لطف و مرحمت، یک خضوع و خشوع خاصّی لازم است.

از این طرف، خدا قهّار است؛ خدا مهیمن است؛ خدا جبّار است؛ خدا متکبّر است؛ خدا عزیز است؛ خدا سلطان است؛ خدا عظیم است. این جلوه جلال خداست. در مقابل جلال هم خضوع خاصّی لازم است. در مقابل قهر قاهر و در مقابل هیمنت و عظمت خدای بزرگ، یک تعظیم مخصوص دیگری لازم است.

این بزرگ‌های مجازی که عظمتشان، پوسته پیازی است و پایشان هم در پوسته خربزه است را دیده‌اید؟ سَرِ شب، بزرگ است صبح که می‌شود «هیچ» است! اصلاً عظمت‌های ظاهریه که به جنبه روحانی نیست و پایش روی پوسته پیاز است. با این حال، دیده‌اید در مقابل همین عظمت‌های ظاهریه، چه خضوع‌هایی دارند؟ خضوع حتّی در مقابل عظمت ظاهریه و در مقابل هیمنت ظاهریه هم وجود دارد. این، یک نحوه خضوع است در مقابل این عظمت.

خدا، عظمت دارد. خدا، سلطنت دارد. خدا، هیمنه دارد. خدا، عزّت دارد. خدا، کبریائیت دارد. در مقابل جلال کبریائی خدا، یک خضوع خاصّی لازم است. مثل چوب باید شد، مثل چوب! آن طوری که علی‌بن ابی‌طالب7 مثل چوب شد که ابودرداء گفت: «فَإِذَا هُوَ کالْخَشَبَةِ الْمُلْقَاةِ فَحَرَّکتُهُ فَلَمْ یتَحَرَّک وَ زَوَیتُهُ فَلَمْ ینْزَوِ» [13] ابودرداء گفت: در آن نخلستان، که علی7 در مقابل جلال خدا خضوع می‌کرده است و در مقابل هیمنت خدا خشوع می‌کرده است، دیدم علی7 مثل چوب خشک افتاده است. هرچه تکانش می‌دهم، تکان نمی‌خورد. هرچه بلندش می‌کنم، بلند نمی‌شود.

زین‌العابدین7 در مقابل عظمت خدا رنگش می‌پرید، چون می‌خواست بگوید: «الله اکبر». در حال وضو و در حال نماز اکبریت و کبریائیت خدا تجلّی می‌کند. این است حضرت امیرالمؤمنین7 خشک می‌شود، حضرت سجّاد7 رنگش زرد می‌شود [14] و پیغمبر9 نَفَسش به صدا می‌آید. [15]

در مقابل هیمنت و جلال خدا، یک نوع خضوع و خشوع و نیاز لازم است. در مقابل جمالش، یک نوع خضوع و خشوع لازم است. توجّه کردید؟ همین قدر برای شما بس است. بخواهم شرح و بسط بدهم، دو ساعت طول می‌کشد.

خدا، بی‌عدد نازِ جمال دارد. خدا، بی‌عدد نازِ جلال دارد. جلوه‌های جمال خدا، به عدد اسماء مِهرش می‌باشد و جلوه‌های جلالش هم به عدد اسماء قهریه‌اش. اسماء مِهر دارد: یا لطیف، یا رؤوف، یا شفیق، یا محسن، یا مجمل. این‌ها را بخوانید. دعاها را بخوانید. از من بشنوید. هر چند من از اصفهانی‌ها خیلی خوشحال هستم، برای این که دعاخوانی شما بسیار است. خیرات و برکات آسمانی و زمینی که خدا به شما رسانده و می‌رساند، به برکت این دعاخوانی شماست. چاخان شما را هم نمی‌کنم، احتیاجی به شما ندارم! به غیر از حرم امام رضا7 در مشهد و شاید یک مقدار در حرم حضرت معصومه3، دیگر شهرستانی در ایران نیست که به قدر شما دعا بخواند. این یک سعادتی است که خدا نصیب شما اصفهانی‌ها کرده است. خدا به حقّ پیغمبر9 این سعادت را به اولاد شما هم عطا کند. خداوند زبانِ دعاخوانِ شما را بیش از پیش ناطق و گویا بفرماید. دل‌هایتان را هم به دنبال زبان‌هایتان متوجّه ساحت خدای متعال کند.

دعاها را بخوانید. خدای متعال به عدد اسمائش، تجلیات دارد و در هر جلوه‌ای و در هر نازی، یک نیاز مخصوصی لازم است. به رفیقت که جون جونی‌ات است، می‌گویی: «قربانت بروم! دورت بگردم! صدقه سرت بشوم! عزیزم، بیا پهلویم بنشین.» امّا به معلّمت هم این حرف را می‌زنی؟ نه! آیا به آن کسی که مقام عظمت دارد و باید در مقابل او خضوع کنی، هم همین طور می‌گویی؟ به سلطان هم می‌گویی: «قربانت بروم، بیا پهلویم بنشین»؟ نه! توی دهانت می‌زنند! آن یک خضوع خاص دارد، این یک خضوع خاص دیگری دارد. این یک نیاز مخصوص است، آن یک نیاز مخصوص دیگری است. در مقابل پدر، در مقابل معلّم و در مقابل استاد، این نیاز نیست، بلکه یک نیاز دیگری است.

رسیدم به مقصد، خوب گوش بدهید! خدا، نازهای لا حدّ و غیر محدود دارد، بی‌نهایت. در مقابل هر نازی، یک نیازی لازم است. خدا در «الوهیت» کامل است؛ از این طرف، دائماً باید یک بنده‌ای بر

روی زمین باشد که در «عبودیت» کامل باشد. به مقتضای تقابل قطبین و به مقتضای محاذات قطبین، باید هر دو قطب الوهیت و قطب عبودیت وجود داشته باشد. خداوند در الوهیت، کامل است، پس دائماً باید یک بنده‌ای که در عبودیت، کامل است، وجود داشته باشد و الا آن تجلّی، بی‌مَجلی می‌ماند.

خدا، غنی است؛ جلوه غنای خدا متجلّی شده است. گدا، باید گدایی کند. در حقیقت خضوع در مقابل غنای خدا، به گدایی این طرف است.

یک نکته‌ای بگویم. گدا پیش شما می‌آید. فرض کن حاج آقا هستی، پول‌دار هستی، بازاری هستی، با پول بازی می‌کنی! پیش شما می‌آید: «حاج آقا! ندارم. امشب گرسنه‌ام. برای رضای خدا به من بدهید!» امّا به من آخوند نمی‌گوید. چون من هم مثل او هستم، آس و پاس هستم! به این گفتنش و دستش را به جانب تو دراز کردن و زبانش باز کردن که: «حاج آقا ندارم، برای خدا ترحّم کنید!» غنای شما را می‌رساند. گدا به گدایی‌اش، آینه غنای غنی است. علما! فضلا! دانشمندان! آقایان محصّلین! توجّه کردید چه عرض کردم؟ این، یک نکته‌ای است. گدا، آینه غنای غنی است و به گدایی‌اش، غنای او را می‌نمایاند. صورت غنا و بی‌نیازی غنی، در آینه وجود گدا به گدایی‌اش نمایانده می‌شود. اگر گدا پیش این آقا نیاید و نگوید: «ندارم! برای خدا رحم کن!» بنده چه می‌دانم که این حاج آقا غنی است؟ از کجا بفهمم که او غنی است؟ مخصوصاً بعضی ثروتمندها هستند که صورتاً تظاهر به غنا نمی‌کنند.

یک حاج آقایی در خراسان داشتیم که میلیاردر بود. سرمایه تجارت او در پنجاه سال قبل، چندین میلیون بود! یک لباس قدکی از آن قَدَک‌های رنگی اصفهانی به تنش بود، یک جفت نعلین طبسی هم به پایش بود، یک عبا هم به دوشش بود، یک کلاه هم از این کلاه‌های بوقی قیفی سابق به سرش بود. هر کس که نگاه می‌کرد، خیال می‌کرد که او گداست. در این شرایط، غنای این غنی از کجا آشکار می‌شود؟ از گدایی آن گدا که پیش او می‌آید. ماه‌های رمضان، «زاد المعاد» و قرآن را زیر بغلش می‌گرفت، به مسجد گوهرشاد می‌آمد و یک گوشه‌ای، قرآن و دعا می‌خواند. ظاهرش مثل یک بقّال بود امّا گداها او را می‌شناختند و می‌آمدند. «حاج آقا! امشب چیزی نداریم، بده!». دست می‌کرد، به آن‌ها پول می‌داد. آن زمان هم پنج ریالی‌های نقره بود، این اسکناس‌های بی‌پیر نبود! به گدایی، غنای او آشکار می‌شود. پس گدایی گدا، آینه جلوه غنای غنی است. فهمیدید چه گفتم؟

فرض کنید شخصی که نادان است، خدمت یکی از آقایانِ حجةالاسلام، ثقةالاسلام، آقایان طلاب و بزرگواران می‌آید. می‌گوید: «آقا! مسأله‌ای دارم، نمی‌دانم.» «بفرمایید.» امّا به شما نمی‌گوید. تو با آن پوزیسیونی که آن‌جا نشسته‌ای، هیچ اعتنایی به تو نمی‌کنی! پیش آن طلبه معمّم می‌رود. به او که می‌گوید: «آقا! مسأله‌ای دارم، جواب این مسأله را بیان بفرمایید»، در حقیقت به جهل خودش، علم او را آشکار می‌کند؛ آن فرد به این سؤال علمی، آینه علم عالم می‌شود تا این که همه بفهمند آن طلبه، ملا و باسواد است. پس، سؤال جاهل و رفتن جاهل به طرف عالم، آینه علم عالم است. رفتن عاجز نزد قوی، آینه قدرت قوی است. این‌ها را فهمیدید؟

به گدایی تو در خانه خدا که: «خدا! پول بده، پول بده، پول بده!» تو آینه شده‌ای برای غنای خدا. به گدایی تو در خانه خدا که: «خدا! عاجزم! ضعیفم! ناتوانم! وا مانده‌ام! درمانده‌ام! کمکم کن! اعانتم کن!» به این سنخ خضوع تو، آینه قدرت خدا شده‌ای. «خدایا! نمی‌دانم! دانایم کن! خدا! به من بفهمان!» به این نحوه گدایی‌ات و به این سؤالت، آینه علم خدا شده‌ای. این مثال‌ها را خوب فهمیدید؟

حال در این عالم دائماً باید یک بنده‌ای باشد که کامل در عبودیت باشد. یعنی کمالات جمال و جلال الوهیت را بداند، نازهای ربوبی را بداند و در مقابل هر نازی، یک نیاز متناسبی را اظهار بدارد و در مقابل هر جلوه‌ای، یک آینه وجودی که جلوه خدا را بنمایاند، باید بشود. توجّه کردید؟

حالا، سِرّ اختلاف دعاها را بفهمید که چیست. حالا بروید دعاها را بخوانید. یک دعاست که باید آن چنان خواند و خشک شد، مثل چوب شد؛ آن دعایی است که می‌خواهد نیاز در مقابل قهّاریت، کبریائیت، عظمت و هیمنت خدا را بنمایاند. این‌جا باید خشک شد؛ مثل علی‌بن ابی‌طالب7 و زین‌العابدین7 در بعضی نمازهایشان. یک دعای دیگر که آدم را شنگول می‌کند؛ آن دعایی است که در مقابل لطف خدا و مِهر خدا و محبّت خدا می‌خوانیم. «صَبَرْتُ عَلی عَذابِک فَکیفَ اَصْبِرُ عَلی فِراقِک» [16] خدایا! قربانت بروم! اگر من را عذاب کنی، صبر می‌کنم، چیزی نیست. اما جدایی تو به من اثر دارد. ای رفیق مهربان! من را به درد فراقت مبتلا نکنی! ای یار گلعُذار دلربا! از من دوری نکنی!

یا الله! حضرت زین‌العابدین7 می‌فرمایند: «لِقَاؤُک قُرَّةُ عَینِی وَ وَصْلُک مُنَی نَفْسِی ... یا نَعِیمِی وَ جَنَّتِی وَ یا دُنْیای وَ آخِرَتِی» [17] . «خدا! بهشت من، تویی. خدا! دنیای من، تویی. عزیز من! آخرت من تویی. خدا! تو را می‌خواهم.» همان گونه که به معشوقت می‌گویی: عزیزم! تو را می‌خواهم، این‌جا هم می‌گویی: قربانت بروم! خدا! تو را می‌خواهم. «نور چشم من، دیدار توست.

آخرین آرزوی من، وصال توست.» «یا غَایةَ آمَالِ الْعَارِفِینَ» [18] یکی از اسم‌های مرکب خداست. «یا مُنْتَهَی رَغْبَةِ الرَّاغِبِینَ» [19] . این جا دیگر، حال آن شبان است!

ای خدای من فدایت جان من تو کجایی تا شَوم من چاکرت

جمله فرزندان و خان و مان من چارقت دوزم کنم شانه سرت

البتّه او به زبان عامیانه خودش گفته است ولی نکته آن است که این گونه سخن گفتن، حال رفاقت با خدا است.

دعاها، یکی‌اش طبع رفاقت دارد، یکی‌اش طبع ترس دارد، یکی‌اش طبع امید دارد، یکی‌اش طبع حقّ‌شناسی خدا دارد، یکی‌اش طبع گدایی دارد. اختلاف دعاها بر سر همین است.

برای نمونه، نمی از یم گفتم؛ سر سوزنی از اقیانوس گفتم. یک عبدِ کامل در عبودیت لازم است که جلوات جمال و جلال خدا را بداند و در مقابل هر جلوه‌ای، خشوع و خضوعِ متناسب با آن جلوه را هم بداند و قدرتِ عمل هم داشته باشد. این عبدِ کامل در عبودیت، «حجة الله» است، «خلیفة الله» است، «ولی الله» است. او، کدخدای عالم است به اصطلاح فلاسفه پهلوی؛ او کلمه قدسیه الهیه است به اصطلاح عرفا و اشراقیین؛ او عقل عاشر این عالم است به اصطلاح مشائیین. او حجة الله است به اصطلاح دین. او باید باشد. این هم یک دلیل بر لزوم وجود حجّت در هر عصری. امروز، امام زمان7 این طور است.

این عبودیت به غیر از عبودیتی است که دیشب برایتان بیان کردم که بالاترین شعبه عبودیت، عبودیت تربیت و تعلیم است. امام زمان7 الآن تربیت می‌کند. اگر ان شاء الله زنده ماندم، شما هم زنده باشید، یکی دو شب آینده یک قدری باز این جنبه را هم بیان می‌کنم. امام زمان7 تربیت می‌کند. در تربیت او شرط نیست که تو ببینی، و تو بفهمی! بدبخت! خاک بر فرق من و تمثیل من! بعضی از انواع حیوانات هستند از دور با «چشم» تخمشان را می‌رسانند، جوجه‌اش می‌کنند و آن را به عمل می‌آورند. با چشم تأثیر می‌کنند. این توانایی در بعضی حیوانات است. در انسان هم، نفوس کامله با توجّه کردن، شخص را بالا می‌آوردند ولو خود او نفهمد. ان شاء الله یک شب قدری مفصّل‌تر این مطلب را می‌گویم. لازم نیست تو ایشان را ببینی! امام زمان7 در پس پرده غیبت است. غیبت او هم به معنای آن است که ما او را نمی‌شناسیم، هیچ چیز دیگری نیست. توجّه می‌کند، تربیت می‌کند. دیشب گفتم، علما را تربیت می‌کند. شما خیال می‌کنید این زمامداری هشتاد میلیون شیعه، یک زمامداری مستقرّ ثابت، بدون عنایت امام می‌شود؟ محال است! دیشب قصّه مرحوم آسید

ابوالحسن را به عرضتان رساندم که امام زمان7 در توقیع خود برای ایشان نوشته بودند: «نَحْنُ نَنْصُرُک».

غیر از آن قسمت عبودیتی که دیشب به طور مفصّل عرض کردم، این قسمت عبودیت که امشب بیان شد، مخصوص امام زمان7 است. کسی به جز او، عارف به معارف و مواقف جلال و جمال حقّ متعال نیست و کسی هم جز او، استعداد و شایستگی این را ندارد که در مقابل هر جلوه جمال و جلال الهی، یک نوع خضوع به جا بیاورد. غیر از او کس دیگری نیست.

امام زمان7 کارهای خاصی دارد. یک مورد آن را برایتان بگویم که نشنیده‌اید. این قصّه را سنّی‌ها نوشته‌اند. همه علمای سنّت و جماعت که نافهم نیستند! یک عدّه آن‌ها هم بافهم هستند و زیرزیرکی ما را تأیید می‌کنند! شاید صورتاً می‌ترسند که علنی بگویند. نوع اهل سیر و سلوک عامّه، با ما شیعه موافق هستند و معتقد به وجود امام زمانِ ما هستند. یکی از آن‌ها، «شیخ عبدالوهاب شعرانی» است. عبدالوهاب شعرانی، صاحب کتاب «الیواقیت و الجواهر» است که کتاب عجیبی است. او در این کتاب که دو جلد مختصر هم هست، مشکلات فتوحات محیی‌الدین عربی را حل کرده است. عبدالوهاب شعرانی خیلی هم ملا است. ایشان یک کتابی دارد به نام «لواقح الأنوار». در کتاب «لواقح الأنوار» خود، این قصه را که خواهم گفت می‌نویسد. [20]

یکی از علمای سنّی به نام «شیخ حسن عراقی» که اهل سیر و سلوک هم بوده است، این قصّه را برای عبدالوهاب شعرانی نقل می‌کند. شیخ حسن عراقی، صد و سی سال هم عمر کرده است و یک مرد پهلوانی هم هست.

شیخ حسن عراقی یک روز به شعرانی می‌گوید: رفیق! دلت می‌خواهد بیوگرافی ما را بدانی؟ حالات ما را از بچّگی تا حالا بفهمی؟ شعرانی می‌گوید: بله! شیخ حسن عراقی می‌گوید: من در سن هفده هجده سالگی، خیلی خوش‌سیما و خوش‌قواره بودم. با بچّه‌ها و رفقای هم‌کار و کسبمان، روزهای جمعه به الواطی و الدنگی می‌رفتیم! نظیر این را من در اصفهان از یک مقام بزرگی خبر دارم که محال است حتی اگر سَرَم را ببرند، نخواهم گفت!

شیخ حسن عراقی می‌گوید: من جوان خوش‌صورتی بودم. رفقایی هم داشتیم هم سن و سالمان. کاسب بودیم. روزهای جمعه که می‌شد، روز بیکاری ما بود. حرکت می‌کردیم و به بیرون شهر می‌رفتیم. در شام و دمشق بوده است. به بیرون شهر می‌رفتیم به بازی کردن، مثلاً توپ بازی کردن، فوتبال بازی کردن، والیبال بازی کردن، از این بازی‌ها! یک روزی، همین طور که

مشغول بازی و لهو و لعب بودیم، یک مرتبه در قلب من القاء شد که آیا ما در این دنیا برای همین کارها آفریده شده‌ایم؟ ما را به این دنیا آورده‌اند که همین الواطی‌ها را بکنیم؟ بخور و بزن و چموشی بکن و سه‌گوشی بکن و بازی بکن و عمر را به همین بگذران؟ این مطلب در نَفْس من القاء شد.

اي خوش آن جذبه که ناگاه رسد

ناگهان بر دل آگاه رسد

شیخ حسن عراقی گفت: یک مرتبه تکان خوردم. گفتم: «ما خُلِقنا لِهذا». برای این کار و این الواطی‌ها آفریده نشده‌ایم! این‌ها که کار حیوانات است! جست و خیز کردن و عَر و تیز کردن و به همدیگر ور رفتن، این کار حیوانات است! از رفقایم دور شدم. راه شهر دمشق را در پیش گرفتم. رفقا گفتند: «داش حسن! کجا می‌روی؟» گفتم: «خداحافظ شما! ما رفتیم.» هر چه گفتند: «بیا! اوّل گرمی بازارِ بازی است!» گفتم: «شما را به بازی سپردمتان! بروید.» رو به شهر آمدم. یک حال دیگری پیدا کرده بودم.

این اوّلْ برقی است که به قلب می‌خورد و انسان را زیر و رو می‌کند. خدایا به حقّ محمّد و آل محمّد:، از این برق به این جوان‌های ما هم برسان. جوان‌های ما را هم آگاه بفرما. این‌ها را هم به شاهراه هدایت بفرما.

شیخ حسن عراقی می‌گوید: به شهر آمدم. تصادفاً روز جمعه است. در معبری که من عبور می‌کردم و می‌آمدم، به یکی از مساجد بزرگ برخورد کردم؛ شاید مسجد جامع یا مثلاً مسجد اموی. روزهای جمعه، سنّی‌ها برای خواندن نماز جمعه در مسجد جامع، جمع می‌شوند. دیدم انبوه جمعیت است، مردم جمع شده‌اند. خود جمعیت و انبوه مردم، مرا متوجّه کرد. وقتی رفتم، خود اجتماع من را جذب کرد و نگه داشت و من هم مردم را تماشا می‌کردم. خطیب هم بالای منبر مشغول خطبه است. خطیب به مناسبت، سخن از مهدی7 به میان آورد. شروع کردن به اوصاف مهدی7 گفتن.

شما بدانید، «مهدی» که منحصر به ما شیعه‌ها نیست. سنّی‌ها هم مخصوصاً ملاهایشان معتقد هستند. روایات زیادی داریم که از طرق عامّه و از پیغمبر9 راجع به مهدی7 نقل شده است. اختلاف ما با آن‌ها، بر سر دو چیز است، آن هم نه بین ما و همه آن‌ها. یک عدّه از فضلایشان، با ما هم عقیده هستند. اوّل آن که: آن‌ها می‌گویند مهدی7، فرزند امام حسن مجتبی7 است و ما می‌گوییم فرزند امام حسین7 است. دوم آن که: آن‌ها می‌گویند در آخر الزمان متولّد می‌شود و ما می‌گوییم

متولّد شده است و موجود است. اختلاف ما همین است و البتّه همان گونه که اشاره شد بسیاری از فضلای آن‌ها هم با ما هم عقیده هستند.

شیخ حسن عراقی می‌گوید: خطیب، سخن از مهدی7 به میان آورد. این سخن‌های خطیب در مورد مهدی7، دل من را هی تکان می‌داد، تکان می‌داد. کم کم محبّت پیدا کردم! «های های! می‌شود ما این مهدی را ببینیم؟ می‌شود به لقاء او نائل بشویم؟» کم کم این مطلب در قلب ما سلسله جنبانی کرد. خدا کند که این یاد امام زمان7 در قلب همه ما سلسله جنبانی شود! میل کردم یک شعر بخوانم.

مپرس از من حدیث زلف پُرچین حدیث زلف جانان بس دراز است

نمي‌پرسی از او کان جاي راز است مجنبانید زنجیر مجانین

اگر دلت را به یاد امام زمان7 بجنبانند، دیوانه می‌شوی! کنترل از اعصابت برداشته می‌شود! نه خواب می‌فهمی، نه خوراک. جز یار و دلدار و دیدارش، هیچ چیز دیگر به تو تسکین نمی‌دهد. قبلاً گفتم: این یک وادی است، باید بروی و بچشی! «حلوای تن‌تنانی است، تا نخوری ندانی است». باید در راهش بیفتی.

شیخ حسن عراقی گفت: سلسله جنبانی مهدی7 در دلم شد. اندک اندک، از محبّت به عشق رسید. نمی‌دانید عشق، یعنی محبّت شدید چه اثری دارد. والله کلید هر مشکلی، همین است.

گفت: کم کم محبّت من زیاد شد به طوری که در خواب و بیداری، در حال رفتن و نشستن، در حال سکوت و نطق، به یاد مهدی7 بودم، به عشق او بودم و به آرزوی دیدارش به سر می‌بردم. از آن به بعد به مسجد و محراب و نماز مشغول شدم و حالا یک آتشی هم در دل ما مشتعل شده است.

این مطالب را این آخوند سنّی -که صورتاً سنّی است- برای آن آخوند سنّی دیگر نقل می‌کند. این دو تا آخوند سنّی، از بزرگان سنّی‌ها هستند و سنّی‌ها ایشان را قبول دارند. من هم عمداً از زبان آنان نقل می‌کنم.

شیخ حسن عراقی گفت: یک شبی بعد از نماز مغرب، در مسجد نشسته بودم و همین طور در عالم حال بودم؛ در سیر دلدار بودم؛ در حال یار بودم. یک وقت دیدم دستی از عقب به شانه‌ام خورد. صدایی آمد: «حسن!» گفتم: بله! گفت: «چه کسی را می‌طلبی؟» گفتم: مهدی را. فرمود: «منم مهدی! بلند شو!»

نمی‌دانیم این پرده را جلو بیاوریم یا نه؟ حالا یک کمی می‌گویم!

گفت پيغمبر که چون کوبي دري

عاقبت زان در برون آيد سَري

خدایا! همه ما را به سوز و گداز امام زمان7 بینداز. همه ما را عاشق آن بزرگوار بفرما. دل ما را دلسوخته و گداخته او بفرما.

شیخ حسن می‌گوید: از جا حرکت کردم. آن شخص گفت: «من مهدی هستم. بلند شو! بالاخره رسیدی! شب ظلمانی به صبح وصال رسید. پاشو بیا! من می‌خواهم به خانه تو بیایم. جلو بیفت!»

جلو افتادم. در راه خانه، حضرت هم دنبال من هستند. به در خانه رسیدیم. در را باز کردم. وارد خانه شد و نشست. با من حرف می‌زد و سخن می‌گفت. شب بود. فرمود: «بلند شو دنبال سر من نماز بخوان.» خود آقا بلند شد. امام زمان7 تا صبح، پانصد رکعت نماز خواند. من هم علاوه بر دعاهای دیگر، پانصد رکعت نماز خواندم.

مبادا بگویی: در یک شب، مگر می‌شود پانصد رکعت نماز خواند؟ بله! حالا بحث آن بماند. گفت: ایشان دعاهایی خواند و به من هم یاد داد. فردا شد و فردا شب شد و اوراد اذکار و دعاهایی به من تعلیم کرد. هفت شب در خانه من ماند. هر شب هم پانصد رکعت نماز می‌خواند، من هم پانصد رکعت نماز می‌خواندم و دعاهای دیگری هم به من دستور داد.

یک روز سؤال کردم: آقا جان! عمر شما چقدر است؟ فرمودند: عمر من، پانصد و چند سال است. حالا آن چند را من یادم نیست و الا او ذکر کرده است. تقریباً همین طور است. شیخ حسن عراقی در سال نهصد از هجرت بوده است. حضرت می‌فرمایند: سن من نرسیده به ششصد و از پانصد بالاتر. عمرش ششصد و بیست سال است. بعد از هفت شبانه روز که ماند، یک روز صبح فرمود: «حسن!» گفتم: بله! فرمود: «می‌خواهم بروم!» قربانت بروم! کجا می‌روی؟

ديدار مي‌نمايي و پرهيز مي‌کني

بازار خويش و آتش ما تيزمی‌کنی

دل من را آتش زدی! کجا می‌روی؟ قربانت بروم! تازه اوّل ساز و سوت من است. اوّلِ ناز تو و نیاز من است. من را کجا می‌گذاری؟ من هم همراهت می‌آیم!

فرمود: نه. بنا نیست تو همراه من بیایی. حسن! بدان، این معامله‌ای که با تو کرده‌ام، در تمام این مدت سال‌ها، با احدی چنین معامله نکرده‌ام که شش هفت شبانه‌روز در خانه او به سر بِبَرم. پسر!

تو دیگر بعد از این، به احدی احتیاج نداری. تا پایان عمر، به همین دستورهای نماز و دعا که به تو داده‌ام و دیده‌ای، عمل کن.»

از من گریه و ناله که: آقا! من را هم همراهت ببر. آقا! من را در جوار خودت جای بده. حضرت می‌فرمود: مصلحت نیست. حکمت اجازه نمی‌دهد. بمان و بمان. او رفت و من به داغش گرفتار هستم.

چرا این قصّه را نقل کردم؟ برای این که بدانید این عبادت‌های نمازی را که دیشب گفتم، از حضرتش دیده‌اند. غیر از این، قصص دیگری هم دارم که حالا مقتضی نیست؛ بعضی‌هایش را اصلاً جایز نیست و حرام است که بگویم. حضرت، نماز هم دارد، دعا هم دارد، تعقیبات هم دارد، دعاهای خاصّی هم از ناحیه مبارکش به بعضی‌ها رسیده است. هم این عبادات را دارد، هم آن عبادات را که دیشب گفتم. امام زمان7، انحاء عبادات را دارد و در طی این عبادات، تکمیل می‌شود و روح مقدّس کاملش، اکمل می‌شود.

خدایا! به حقّ امام زمان7، همه ما را به راه آن حضرت موفّق بدار. دیدگان همه ما را به جمال نورانی‌اش روشن بفرما.

دیگر بس است. وقت گذشته است و بیشتر از این هم جایز نیست شما را معطّل کنم. شب جمعه است. باید بروید دعای کمیل بخوانید، دعای مشلول بخوانید، دعای افتتاح بخوانید، دعای ابوحمزه بخوانید. از منِ پلید، از منِ کثیف، از منِ مردود هم غافل نشوید. هر وقت برایتان حالی پیدا شد، در حقّ من هم یک دعایی بکنید. من در حقّ همه شما دعا می‌کنم و از شما خواهش دارم که در حالتان، موقعی که حال پیدا کردید، در حقّ من هم دعا کنید: خدا این سگ را تا پایان عمرش از دربار امام زمان7 دور نگرداند. این دعایی است که دلم می‌خواهد شما هم در موقع حال، در مورد من انجام دهید.

«صلّی الله علیک یا أبا عبدالله، صلّی الله علیک یابن رسول الله.»

شب جمعه است و شب زیارتی سیدالشهداء7. به ما دستور داده‌اند از دور، این سه سلام را بگوییم:

«صلّی الله علیک یا أبا عبدالله، صلّی الله علیک یابن رسول الله. صلّی الله علیک و رحمة الله و برکاته.»

درباره سیدالشهدا7 یک سطر عبارت از امام زمان7 بخوانم و ترجمه کنم و همه را به خدا بسپارم.

یک زیارتی به نام زیارت ناحیه مقدّسه است. این زیارت را به حضرت نسبت داده‌اند که این زیارت را امام زمان7 می‌خواند. بعید هم نیست. در این زیارت، روضه خوانی زیاد است. امام زمان7 رسماً روضه خوانی کرده است؛ روضه خوان امام حسین7 شده است. من یک سطرش را می‌خوانم.

اهل علم! شما گریه کنید تا اشک شما، دیگران را به راه گریه بر سید الشهداء7 هدایت کند.

می‌گوید: «یا جدّاه! قَدْ رَشَحَ لِلْمَوْتِ جَبِینُک وَ اخْتَلَفَتْ بِالانْبِسَاطِ وَ الِانْقِبَاضِ شِمَالُک وَ یمِینُک» [21] .

یا جدّاه! آن نَفَس‌های آخر عمرت را می‌کشیدی. به حال جان دادن بودی. عرق مرگ بر پیشانی‌ات نشسته است.

یا اباعبدالله! این بدنت را هی جمع می‌کردی، هی پهن می‌کردی. هی از طرف راست به چپ می‌غلتیدی، هی از چپ به راست.

فهمیدید یعنی چه و آرام نشسته‌اید؟ بگویم و بلند بنالید.

یعنی یا جدّاه! تمام بدنت درد می‌کرد. سَرَت درد می‌کرد. دست‌هایت درد می‌کرد. وای وای وای! یا اباعبدالله!

شانه امام حسین7 درد می‌کرد. شمشیر، شانه‌اش را شکافته بود.

پهلوی امام حسین7 درد می‌کرد. نیزه، پهلویش را سوراخ کرده بود.

سر امام حسین7 درد می‌کرد. سنگ‌ها، سرش را مجروح کرده بود.

دل امام حسین7 درد می‌کرد. تیر سه شعبه، دلش را سوراخ کرده بود.

تمام بدن درد می‌کند. گاهی خودش را جمع می‌کند، گاهی پهن می‌کند. واویلا!

عبارتِ کشنده، این عبارت است: «تَطَؤُک الْخُیولُ بِحَوَافِرِهَا، وَ تَعْلُوک الطُّغَاةُ بِبَوَاتِرِهَا.» [22]

می‌گوید: یا جداه! تو مشغول جان دادن بودی، لشکر سواره بر بدنت تاختند. بدنت را زیر سُم اسب‌ها ...

[1] . انبیاء: 73

[2] . زمر: 69

[3] . ابراهيم: 48

[4] . بحارالأنوار، ج29، ص601

[5] . «قَدْ عَلِمَ ذَوُو الْأَلْبَابِ أَنَّ الِاسْتِدْلَالَ عَلَى مَا هُنَاكَ لَا يَكُونُ إِلَّا بِمَا هَاهُنَا»؛ بحارالأنوار، ج10، ص316 / عيون أخبارالرضا7، ج1، ص175

[6] . ظاهراً اين جمله حديث نمي‌باشد و سندي نيز براي آن يافت نشده است.

[7] . اسراء: 23

[8] . مهج الدعوات و منهج العبادات، ص155 / بحارالأنوار، ج92، ص400 (دعاي مشلول)

[9] . «يَا مُونِسَ الْمُسْتَوْحِشِينَ فِي الظُّلَمِ»؛ بحارالأنوار، ج87، ص62 به نقل از «مصباح المتهجد» و «جمال الاسبوع»

[10] . مهج الدعوات و منهج العبادات، ص155 / بحارالأنوار، ج92، ص400 (دعاي مشلول)

[11] . مهج الدعوات و منهج العبادات، ص91 / بحارالأنوار، ج92، ص282

[12] . طه: 50

[13] . بحارالأنوار، ج41، ص12

[14] . «إِذَا تَوَضَّأَ اصْفَرَّ لَوْنُهُ فَيَقُولُ لَهُ أَهْلُهُ مَا الَّذِي يَغْشَاكَ فَيَقُولُ أَ تَدْرُونَ لِمَنْ أَتَأَهَّبُ لِلْقِيَامِ بَيْنَ يَدَيْهِ.»؛ بحارالأنوار، ج46، ص74

[15] . «إِنَّهُ كَانَ إِذَا قَامَ إِلَى الصَّلَاةِ سُمِعَ لِصَدْرِهِ وَ جَوْفِهِ أَزِيزٌ كَأَزِيزِ الْمِرْجَلِ عَلَى الْأَثَافِيِّ مِنْ شِدَّةِ الْبُكَاءِ»؛ بحارالأنوار، ج10، ص40 / «كَانَ النَّبِيُّ9 إِذَا قَامَ إِلَى الصَّلَاةِ يَرْبَدُّ وَجْهُهُ خَوْفاً مِنَ اللهِ تَعَالَى وَ كَانَ لِصَدْرِهِ أَوْ لِجَوْفِهِ أَزِيزٌ كَأَزِيزِ الْمِرْجَلِ.» بحارالأنوار، ج81، ص248

[16] . مصباح المتهجد و سلاح المتعبد، ج2، ص847 / إقبال الأعمال، ج2، ص708 (دعاي كميل)

[17] . بحارالأنوار، ج91، ص148

[18] . مصباح المتهجد و سلاح المتعبد، ج2، ص847 / إقبال الأعمال، ج2، ص708 (دعاي كميل)

[19] . بحارالأنوار، ج92، ص374 و ج94، ص234 و 362

[20] . لواقح الانوار (چاپ 1374 مصر)، ج2، ص139

[21] . بحارالأنوار (ط - بيروت)، ج98، ص240

[22] . همان